

به نام خدا

فصل سوم

بازگشت یک مرگخوار!

---«◇»---

نویسنده:

ولورین

lordhotzar@yahoo.com

---«◇»---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر می باشد.
هرگونه کپی برداری بدون اجازه ی نویسنده غیر اخلاقی و بر خورد خواهد شد.

<http://albusandharry.mihanblog.com>

---«◇»---

- دراکو... مالفوی

دستان هری از خشم میلرزید و صورتش به شدت قرمز شده بود. مک گونگال از فرط عصبانیت لبهایش به هم چسبیده بود و صورت مودی بسیار ترسناکتر از همیشه به نظر میرسید. آقای ویزلی و کینگزلی چوبدستی هایشان را به سمت مالفوی نشانه گرفته بودند و بیل و چارلی نیز با تعجب به مالفوی نگاه میکردند و در این میان فقط لوپین بود که آرامش خود را حفظ کرده بود.

هری ادامه داد:

- مدت زیادی از آخرین بار که همدیگر رو دیدیم نمیگذره! نمی دونی چقدر منتظر چنین لحظه ای بودم.

انگاه چوبش را بالا آورد. اما قبل از او لوپین گفت:

- نه! صبر کن هری. بذار اول ببینیم اون واسه چی اینجاست؟
سپس ضد صلسم را بر روی او اجرا کرد و وقتی مالفوی از جایش بلند شد مودی گفت:

- خوب پسر حالا راه بیفت.

- اکسپلیارموس.

چوبدستی از دستان مالفوی خارج شد و در دستان هری قرار گرفت:

- مثل بچه ادم مالفوی میری تو و صدات هم در نمیاد.

و بعد همانطور که او را با چوبدستی نشانه رفته بود به سمت خانه هل داد.

زمانیکه همه وارد خانه شدند هری روبه افراد محفل کرد و گفت:

- بفرمایین بشینین!

و نگاهی به خاله پتونیا و عمو ورنون کرد. ورنون دورسلی سری تکان داد ولی چیزی

نگفت. دادلی نیز چسبیده به پدر و مادرش ایستاده بود و با تعجب به این افراد تازه

وارد مینگریست.

هری دوباره به سمت افراد محفل نگریست و بعد سریع گفت:

- پرفسور اسلاگهورن کو؟

همه به ناگاه متوجه غیبت او شدند اما صدایی آشنا خیال همه را راحت کرد.

- من اینجام هری.

اسلاگهورن نزدیک در ورودی ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد.

- بشین رو صندلی مالفوی!

صدای خشن مودی در سالن خانه پیچید.

مالفوی روی یکی از صندلیها نشست و به افرادی که دور تا دور او ایستاده بودند نگاه میکرد.

- اینجوری از یک مهمون پذیرایی میکنی پاتر؟

- خفه شو مالفوی تو هیچوقت نباید میومدی. فکر کنم میدونی که تو مسسب مرگ دامبلدوری؟

مالفوی با صدای گرفته ای گفت:

- صبر کن پاتر... تو هیچ چیزی رو نمیدونی.

- من چیزی رو نمیدونم مالفوی؟ من نمیدونم تو یک مرگخواری؟ من نمیدونم تو همه اون کثافتها رو آوردی تو هاگوارتز؟ من نمیدونم تو بودی که دامبلدو رو خلع سلاح کردی؟ به من بگو من چی رو نمیدونم مالفوی؟ من اونشب اونجا بودم. بگو دیگه لعنتی.

مالفوی به همه آنها نگاهی انداخت و گفت:

- تو نمیدونی من چرا اینجا... من اومدم که برگردم... مادر من کشته شده و پدرم از آژکابان فرار کرده و خود من هم تنها ی تنها هستم.

مودی گفت:

- ما میدونیم که لوسیوس فرار کرده مالفوی ولی نمیدونستیم که مادرت هم کشته شده... به ما بگو چطور؟... بگو چرا میخوای برگردی؟

- لرد سیاه مادر منو کشت... اون جلوی چشمای من این کارو کرد. پدرم سعی نکرد جلوی اونو بگیره بلکه خودش بود که مادرمو دستگیر کرد و به لرد سیاه تسلیم کرد... من میخوام برگردم!... میخواستم به شما بگم که امشب لرد سیاه با مرگخواراش به اینجا میاد تا تو رو با خودش ببره پاتر.

سکوتی سنگین بر اتاق حکمفرما شده بود.

- چرا ما باید به تو اعتماد کنیم مالفوی؟

- من نمیدونم... میتونین اینکا رو نکنین... ولی من به شما دروغ نمیگم... مط...

- بسپارینش به من!
اسلاگهورن اینرا گفته بود. به سمت مالفوی رفت و شیشه ای را از جیبش در آورد.
- اینو بخور پسر.
مالفوی با سوء ظن نگاهی به شیشه انداخت.
- این چیه؟
هری میدانست آن شیشه چیست. بارها انرا دیده بود.
- وریتاسرم... معجون حقیقت. این باعث میشه تا ما بتونیم بفهمیم که تو راست میگی؟ با این تو نمیتونی به ما دروغ بگی.
- نه پرفسور لازم نیست اینکا رو بکنین... شما فقط معجوتون رو حروم میکنین.
- من دروغ نمیگم پاتر و شما هم اگه بخواین من این معجون رو میخورم.
دستش را برای گرفتن شیشه به سمت اسلاگهورن دراز کرد.
- چقدر بخورم؟
- فقط ۳ قطره.

مالفوی شیشه را به سمت دهانش برد اما قبل از انکه از ان بنوشد هری گفت:
- پرفسور بهتر نیست جانب احتیاط رو رعایت کنیم؟ ممکنه اون...
- اهان فهمیدم هری. دهنتو باز کن مالفوی.
مالفوی دهانش را باز کرد و اسلاگهورن به واریسی دهان او پرداخت.
- هیچ مشکلی نیست میتونی اون بخوری مالفوی.
مالفوی شیشه را به دهان برد و جرعه ای از آن نوشید.
لحظاتی بعد صورتش به مانند کسی شده بود که انگار هیچ اختیاری از خود ندارد.

لحظاتی بعد اثر معجون از بین رفته بود. و همه با تعجب به حرفهای مالفوی فکر میکردند.

« ... لرد سیاه منو مجبور به کشتن دامبلدور کرد... من نتونستم... اسنیپ به مادرم قول ناشکستی داده بود که دامبلدور رو بکشه... امبریج مرده... »
و بسیاری چیزهای دیگر که آنها هیچ کدامش را نمیدانستند.

صدای زنگ ساعت آنها را از جا پراند. این نشان دهنده این بود که هری ۱۷ ساله شده است و دیگر میتواند از جادو استفاده کند. اکنون جادوی دامبلدور از بین رفته بود. لوپین سریع گفت:

- هری وسایلت رو جمع کردی؟

هری با تکان سر جواب مثبت داد.

او قبل از آنکه بخواهد از اتاق بیرون بیاید تمامی وسایلتش را با جادو جمع کرده بود ولی هنوز متوجه این نشده بود که چرا برای او هیچ خطاره ای نیامده است.

- پس من میرم اون رو میارم و منتقل میکنم به جایی که باید بریم.

لوپین برای لحظه ای بالا رفت و بعد سریع برگشت و گفت:

- حالا بهتره که بریم.

قبل از آنکه هری به در برسد خاله پتونیا او را صدا زد و گفت:

- هری من متاسفم. واسه همه اتفاقاتی که واست افتاده متاسفم. من با تو بد کردم.

اینو میدونم و از تو هم انتظار ندارم که منو ببخشی.

امگاه در میان نگاه بهت زده همگان هری را در اغوش گرفت و گونه او را بوسید.

- من! نمیدونم چی بگم. فقط بگم که از شما بابت نگه داری من خیلی ممنونم. از

شما هم ممنونم عمو ورنون.

و بعد دستش را دراز کرد. عمو ورنون برای لحظه ای مکث کرد و بعد دستش را جلو

برد و دست هری را فشرد و گفت:

- خداحافظ پسر! شاید دوباره همدیگه رو دیدیم.

- مطمئن نیستم. واسه اینکه از حال به بعد دیگه معلوم نیست که چقدر زنده میمونم

که بتونم برگردم پیش شما... پس فقط میگم « خداحافظ ».

و سرش را برگرداند ولی قبل از آنکه برود رو به دادلی گفت:

- من میرم. تو دیگه از الان راحتی... بدون من راحتتر زندگی میکنی. ولی میخوام

قبل از اینکه برم یک چیزی به تو بدم که از من داشته باشی.

دست در جیب لباسش کرد و یک شیء طلایی رنگ گرد از جیبش در آورد و بعد

دستش را به سمت دادلی دراز کرد.

- بگيرش اين يك گاليونه. پول دنياي ما جادوگراست. نميتوني خرجش كني چون بايد مراحل رو واسه خرج كردنش طي كني. هميشه نگه دارش.
دادلي دستش را دراز كرد و سكه را از هري گرفت. انرا در دستش چرخاند و با تعجب به هري نگاه كرد.
- اينو از كجا آوردي؟
هري فقط سري تكان داد و بعد برگشت.
- بريم.
همه از خانه خارج شدند. چوبدستي مالفوي در دستان لوپين بود و او انرا هنوز به مالفوي نداده بود.
صدای بلندی همه آنها را از جایشان پراند.
بنگ... بنگ
در لحظه ای چندین هیکل شنل پوش در اطراف آنها ظاهر شدند.
- فور تیس!*

صدای مودی بود که سرعت عملش از همه سریعتر بود.
همزمان با این صدا نعره شخص شنل پوی شنیده شده بود یکی از آنها بر روی زمین افتاده بود ولی دیگر از جایش بلند نشد.
- مرگخوارا اومدن... هري تو برو.
صدای آقای ویزلی به گوش رید که اینرا گفته بود.
اما هري به این حرف توجه نکرد. و طلسمی را به سمت یکی از مرگخواران فرستاد.
میخواست طلسم دوم را هم بفرستد که ناگهان دردی سرش را فرا گرفت. سورشی شدید او را به زانو در آورد. نمی توانست چشمانش را باز کند.
صدای سردی که مو را بر تن هر کسی سیخ میکرد گفت:
- بازم همدیگه رو دیدیم... هري پاتر.
هري به زحمت سرش را بلند کرد و چشمش به شخصی افتاد که تمامی دنياي جادوگری را در وحشت فرو برده بود.
لرد ولدمورت در چند قدمی او ایستاده بود.
ولدمورت قدمی به سمت هري برداشت.

همه افراد محفل به « لرد تاریکی » مینگریستند.

بیل و چارلی با وحشت و تعجب به این شخص چشم دوخته بودند. آنها تا کنون لرد سیاه را از نزدیک ندیده بودند.

صدای تق تق های بلند دیگری به گوش رسد و در لحظه ای تعداد زیادی از آرورهای وزراتخانه در آنجا ظاهر شدند اما همه آنها نیز با دیدن ولدمورت از ترس بر سر جای خود ایستاده بودند.

لوپین و مودی اولین نفراتی بودند که به خود آمدند و شروع به مبارزه کردند. صدایی شنیده شد:

- تام... هیچوقت باورم نمیشه که تو همون کسی باش که زمانی شاگرد محبوب من بودی و حالا کسی هستی که همه از تو میترسن.

ولدمورت رویش را برگرداند و نگاهش با اسلاگهورن یکی شد.

- هوراس اسلاگهورن... چطوری؟ میدونی که چقدر دنبالت بودم... تو محبوبترین شخص نزد من بودی ولی هیچوقت به من ملحق نشد.

و با تکان چوبدستی جریانی از جادو را به سمت اسلاگهورن فرستاد. اما اسلاگهورن با سرعتی باور نکردنی طلسم را دفع کرد و رو به ولدمورت گفت:

- من به تو این اجازه رو نمیدم که به این پسر آسیبی برسونی... همونقدر که تو نزد من محبوب بودی اونم هست. و من هیچوقت نمیذارم که تو به اون برسی.

به سرعت طلسمی ابی رنگ را فرستاد که باعث عکس العمل سریع ولدمورت شد.

اسلاگهورن ادامه داد:

- چی شده تام که به خودت این اجازه رو دادی که از مخفیگاہت بیرون بیای؟ جرات تو بیشتر شده... فکر کنم این از محاسن بزرگ مردن مئیر هاگوارتز البوسه... نه؟ مرگ اون باعث شده تو جرات بیشتری پیدا کنی.

- من هیچوقت از اون پیر خرفت نمیترسیدم.

اسلاگهورن با آرامش در جواب ولدمورت گفت:

- تو خوب میدونی که اون پیر خرفت نبود... اون تنها کسی بود که تو تحسینش میکردی... اون تنها کسی بود که تو از اون میترسیدی... تو هیچوقت جرات نمیکردی که به هاگوارتزی که دامیلدور اونجاست حمله کنی... حتی وقتی در اوج قدرتت بودی

به خودت این اجازه رو نمیدادی که با اون رو به رو بشی... تو این ۲ سال که برگشتی جرات حمله به اینجا رو نداشتی... چرا؟ دلیلش اینه که میترسیدی.

- تو چطور جرات میکنی با من این طور صحبت بکنی؟

چوبدستی لرد سیاه تکانی خورد و طلسمی را روانه اسلاگهورن کرد که اگر هری انرا دفع نکرده بود مطمئنا" به او میخورد.

- اه... هری پاتر تو رو یادم رفته بود... اواداک

رگه هایی از نور قرمز رنگ مانع این شد تا افسون و لدمورت کامل شود. یکی از آرورهای وزارتخانه اینکار را انجام داده بود. اما این کار برای او گران تمام شد.

- اواداکداورا!!!

جسد آرور بیچاره بر روی زمین افتاده بود.

اسلاگهورن دوباره مشغول مبارزه با و لدمورت شده بود. تعدادی از مرگخواران بر روی زمین افتاده بودند و تعدادی از آرورها نیز از پا در آمده بودند. اعضای محفل نیز کماکان در حال مبارزه بودند و با وجود آنکه هر کدام جراحات عمیقی برداشته بودند هنوز مقاومت میکردند. مالفوی نیز بی حرکت در گوشه ای افتاده بود.

صدا های بلندی که طلسمهایی را ادا میکردند کماکان ادامه داشت. هری روپس را برگرداند و بار دیگر مبارزه و لدمورت با اسلاگهورن را نظاره گر شد. اسلاگهورن بیشتر دفاع میکرد. سرعت عمل لرد سیاه به قدری بالا بود که هری تعجب کرد اسلاگهورن چطور تا به این اندازه مقاومت کرده است. اما لحظه ای بعد هری از فکر کردن به این موضوع پشیمان شد.

اسلاگهورن طلسمی را برگشت داد. خستگی در وجودش بیداد میکرد. اما گویی باید کار او را تمام شده میدانست زیرا قبل از آنکه هرگونه حرکتی بکند طلسمی مستقیم به سینه اش اصابت کرد و او را چند متر به عقب پرتاب کرد. او دیگر از زمین بلند نشد.

آه از نهاد هری بر آمد.

- اکسپلیارموس.

چوبدستی هری از دستش خارج شده بود و در چند قدمی او افتاده بود. او اکنون تنها و بدون هیچگونه سلاحی در مقابل و لدمورت ایستاده بود.

هری گامی به عقب برداشت و نگاهی به اطراف کرد همه افراد محفل و آورها مشغول مبارزه بودند و کسی به اطراف خود توجهی نداشت. کم کم عقب عقب رفت تا آنکه احساس کرد چیزی مانع از عقب رفتن او میشود. دیوار خانه دورسلی ها پشت سرش قرار داشت و او به آن چسبیده بود. صدای خنده ای شوم به گوش رسید. به طور ناگهانی همه برگشتند و به جایی که اکنون دو نفر در مقابل هم قرار داشتند نگریستند. در چشمان افراد محفل و آورها وحشت موج میزد و با ترس به صحنه مقابل خود خیره شده بودند. نگاه مرگخوارانه اما نگاهی از شادی و غرور بود و سرمست از پیروز ای که به نظر میرسید تا چند لحظه دیگر اتفاق میافتد به ارباب خود خیره شده بودند.

- موم شد هری پاتر... تو دیگه شانسی نداری...

هری با ترس به فردی که مقابلش ایستاده بود مینگریست.

- او اداکداورا!

طلسم سبز رنگ از چوبدستی لرد سیاه بیرون آمد اما درست چند لحظه قبل از آنکه به هری برخورد کند منحرف شد گویی شخصی نامریی با طلسمی نامریی جلوی اصابت طلسم را به هدف خود گرفته بود.

تعجبی چهره و لدمورت را فرا گرفت.

- او اداکداورا!

طلسم سبز رنگ بار دیگر از چوبدستی بسرون آمد اما اتفاق قبل دوباره تکرار شد.

تعجب در چهره و لدمورت موج میزد.

دلیل این اتفاق معلوم نبود.

زمزمه ای شنیده شد.

ولمورت چیزی را زمزمه میکرد. ولحظه ای بعد ترس و وحشتی جای تعجب او را گرفت.

- امکان نداره... دامبلدور!... نه نمیتونه اینجوری باشه... این غیر ممکنه... اون مرده...

کمی عقب رفت و به ناگاه غیب شد. صدای بلند غیب شدن او همه را به خود آورد.

هری به سمت چوبدستی اش خیز برداشت و به محض اینکه دستش به ان رسید
گفت:

- استاپی فای

مرگخواری بر زمین افتاد و دیگر مرگخواران نیز به سرعت به تقلید از ارباب خود غیب
شدند.

توضیحات:

* فورتیس: طلسمی که توسط نویسنده نوشته شده است.
و برای وارد آوردن آسیب جدی به حرف اجرا میشود.



ایمیل من در یاهو:

lordhotzar@yahoo.com



با تشکر ولورین